



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۹/۰۶/۲۶

برای زنان تمام گوشه های دُنیا کشور به بَرَدگی گرفته شده مَن

داستان دخترکِ نابینا

نگارش اس. ام دلان

مترجم: نگارگر

۱

درانجام های سُست

«ازکارت استعفاء دادی، و! گپ چیست سمیره؟»

پدرش سخت خشمگین بود باناباوری بسوی دخترش میدید. «دخترم مگر عقل و هوش را از دست داده ای؟» سمیره به عنوان توضیح پاسخ داد:

«پدر! دیگر حوصله اش رانداشتم» اوشال خود را برروکشیدگویا میخواست در برابر حرفهای دُرُشت پدرش برای خود پناهی دُرُست کند. زن جوان ریموت کنترل تلویزیون را واکانالهای تلویزیون را بدل کردن گرفت پدرش باناباوری به سوی دختر خوددید و حرفهای او را تکرار کرد: «دیگر حوصله نداشتم.» او کلمات را یکه یکه بر زبان می آورد چنان که گویی بر هر کلمه تأکید میکرد تا بدان اهمیت خاص بدهد.

«آیا میدانی که در این روزها مردم حتی هیچ کار پیدا نمیکنند؟»

سمیره با شکیبایی جواب داد: «پدر! من خوب میدانم؛ کاری دیگر خواهم یافت شما تشویش نداشته باشید!» او آهی عمیق کشید و پاهای خود را زیر بردن لاغر و جذاب خود بر روی کوچ جمع کرد. کوچ کهنه با سرو صدا شغ شغ میکرد.

این وقت برای مباحثه درباره احصائیه استخدام وقتی مناسب نبود و او به آخرین چیزی که نیاز داشت بیانیه پدرش بود. امروز برای سمیره روزی دردناک بود و بهبودی هم در آن

مشهود نبود ولی پدرش به دلیل اینکه سمیره کارش را از دست داده بود باوی سر جنگ

داشت. او آرزو داشت که تنهانش بگذارند تا نفسی به راحت بکشد. آخرین زندگانی او بود

کار او بود که با آن چه کند! باران به شدت در خانه کوچک شان درویمبلی میبارید و پنجره

هارا غبار گرفته بود. هوای انگلیس همانند طبیعت سمیره مکدر بود. مرد خاموش شده بود ولی زیر لب غرید: تشویش مکن؟ چیزی دیگر پیدا میکنم؟» او نمیتوانست تصور کند

که چرا یک آدم کار خوب خود را دور می اندازد. در کتاب او یک شخص تنها وقتی کار خود را ترک میگفت که از دشمن پناه جوید؛ تقاعد کند؛ برطرفش کنند و یا هم بمیرد.

خانمش تبسم کنان داخل خانه شد و مرد باخشم بر سرش غرید: «دختر تو دیوانه شده است!»

زنتش غذای شب را که با عشق و سلیقه آماده کرده بود بر میز کوچک نان در گوشه خانه

ماند. آیات کلام الله همراه با پوستریک کودک و از دختری که موهای طلایی داشت و بریک دسته گل بزرگ خم شده

بود در دیوار هادیده میشد. کاغذهای دیواری گُلدار ولی رنگ و رورفته چندان باقالین هماهنگی نداشت ولی اهل خانه دل مشغولیهای بزرگ تر داشتند. دوه این موضوع اهمیت نمیدادند.

زن خطاب به شوهر خود با لحنی توام با احترام برای اینکه تشنج موجود را کاهش دهد گفت: «قدیر صاحب! بسیار تشویش مکن»

د پانو شمیره: له 1 تر 3

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکاري ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکني د لیکنيزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرولو مخکې په خیر و لولئ

حالا در خانه همین سه نفر مانده بودند و بازوان او بعد از اینکه یک عمر بار اعضای خانه را بردوش داشت سبک شده بود. سه پسرش بزرگ شده و دنبال کارهای خود رفته بودند. آنان به انتخاب خود زن گرفته بودند و زنان خان خوب و از جمعیت خودشان نبودند تا رسم و رواج و ارزشها و عنایات اینان را بدانند. این زنان خارجی به جای اینکه همه را گرد هم بیارند از همدیگر جدا کرده بودند. نواسه های شان از آنان بیگانه بودند. آنان سال های طلایی خود را با فرزندان خود تیر نمی کردند و دست همین عروسان پسران آنها را ترک داده بودند. فاطمه به مشکل آنان را میدید. گاه گاه قیافه های شان را در فیس بُک دختر خود تماشا میکرد. این مادر هرگز برخی از ملامتی را به گردن فرزندان خود نمی انداخت هر چه بود تقصیر از عروسانش بود. سمیره جوانترین فرزند بیگانه دخترش بود. حالا چه فرق میکند اگر گاهی این دختر نارام و شورشی به فرمان هوسهای خود عمل کرد. هر دوزن به سوی یکدیگر دیدند و در رابطه با غم غم های رئیس خانه تبسم های مکارانه رد و بدل کردند. فاطمه به دختر خود افتخار میکرد. زنی جوان و زیبا بود. در وسایل اطلاعات همگانی ماستری گرفته بود و بویک روزنامه معروف کار بسیار خوب داشت اما دیر روز سمیره از کار خود استعفاء داده بود و به مادر خود گفته بود که این کار مناسب روح ماجراجویانه او نبود. فاطمه از احساسات حفقان آور دختر خود خوب آگاه بود ولی این خبر را به شوهر خود نگفته بود. شوهرش وقتی خانه آمد و دید که دخترش در خانه نشسته است آگاه شد که او بیکار است. پدرش زیر لب غم غم کنان در حالی که قورمه مزه دار را با نانی که فاطمه با دستن ماهر خود تیار کرده بود میخورد عدم رضایت خود را بدین گونه ابراز کرد: «سمیره من هرگز نمیدانم!»

سمیره با صدای که سبب خشم بیشتر پدرش گردید گفت: «من نه ماه با این اخبار بودم در طول این مدت یگانه گزارش من که بسیار هیجان داشت درباره گوسفندی بود که سه گانگی زاییده بود.» توقعات بزرگ سمیره از زندگانی بر این حالت حقرات بارتمسخر میکرد. اما پدرش در حالی که ذرات غذا از دهنش بیرون پرید برای او گفت: «تو فکر میکنی که پاهایت بسیار بزرگتر از این کفش هاست؟» او در دنبال صحبت طولانی و پُر از خشم به سوی همسر خود دید و گفت: «برایش بفهمان! تونسجس برایش بفهمان!» فاطمه که میخواست خشم شوهر خود را کاهش دهد گفت: «آرام باش جانم؛ سمیره از کار خود راضی نبود و به زودی برای خود کاری که جالب باشد پیدا خواهد کرد. تو حالانانت را بخور!»

«راضی؟ تو فکر میکنی من از جانگنیهای خود راضی استم. آن شغل لعنتی که در این سی سال انجام میدهم؟» سمیره به آرامی اعتراض کرد: «پدرجان! من مثل شمانیستم؛ من صبر؛ حوصله و تحمل شما را ندارم. من از کاری که میکنم باید رضایت داشته باشم»

قدیر باز غرید: «رضایت؟» او در لحن دختر خویش آزرده بود. او را هویدا دید و قیافه اش سرخ شد و گفت: «پدرکلان تو از پاکستان این جا آمدی برای شما فرصت یک زندگانی بهتر را بدهد ولی تو آن رضایت نجس را نیافته ای! حالا به پاکستان برگرد تا در آنجا معنای رضایت را بفهمی!» سمیره آف کشید از جابر خاست و اتاق را ترک کرد و گفت: «حالا آن فکر را نیز کرده ام».

فاطمه با لحنی حاکی از غم گفت: «دیدی که چه کردی؟ همین یک دختر برایم اینجامانده است و تو پشت او را هم گرفته ای! آیا آرامش و صلح در این خانه خواهد آمد؟» شوهرش که دلش به حال خودش سوخته بود گفت: «صلح و آرامش تنها در گورمی آید و تو لعنتی؛ این دختر را دیده درای ساخته ای او می پندارد که شاهدخت است!» فاطمه بانوعی ستیزه جویی گفت: «او شاهدخت منست. به تفریح ضرورت دارد بگذارم منی تفریح کند».

قدیر آن شب را خورد و با سنگینی بر آرام چوکی خود نشست. او روزنامه را باز کرد و غم کنان زیر لب گفت: رضایت؛ اری رضایت چه فکرهای جالب و چه بهانه ها که این جوانان برای تنبلی های خود پیدا میکنند. بیکار بیکار میگردند و از دولت پول مفت میگیرند. آخر این کشور چه خواهد شد؟ او نبود پسران را حس کرد. وقتی آنان بودند هر سه همدیگر را درک میکردند. حالا او در محیطی زنانه خود را تنها حس میکند. زن و دخترش باید یکدیگر بر ضد او تبتانی میکنند. پنجاه و هشت سال در مملکت محل تولد خود کار کرده است و به زودی تقاعد میکند. او درباره کارهای که کرده بود فکر میکرد. او اکنون شغلی خوب داشت؛ از موتروانی شروع کرد و از آن کار به یک موقعیت اداری ترفیع مقام یافت. این کار پاسخگوی جاه طلبیهای او نبود. او میخواست داکتر شود ولی او تحصیل خود را ترک گفت تا غم پدر و مادر پیرش را بخورد. او همیشه رعایت حال همسر و اولاد هایش را کرده بود. برای او پاس های رایگان یا چیزهای دیگر وجود نداشت. چیزی را که میخواست انجام داده بود. هرگز کسی از او نپرسید که راضی بود یا نه. یگانه تحفه ای که برایش داده شده بود همین خانه بود که آنرا پدرش هنگامی که از پاکستان آمد خریده بود و بعد از مرگ پدرش به او میراث ماند و او به خاطر آن برای همیشه منتظران شان بود. این خانه دوبالا و دوبالین در قطارخانه های تاراس دار موقعیت داشت.

«چای جانم؟» قدیر بالا دید که همسرش بالای سرش ایستاده است و دو پیاله چای داغ که تف از آن بالا می رود؛ به دست دارد. یکی برای او و یکی برای خودش. او آشتی جویانه با صدای آهسته گفت: «تشکر» او زنش را دوست داشت اگر چه به ندرت محبت خود را نشان داده بود. هنوز هم

عروسی شان خوب بود و به یکدیگر احترام داشتند و یکدیگر را درک و برای هدفهای مشابه تلاش میکردند. فاطمه پهلوی شوهر خود در گسوست نشست و شادمان بود که کارهای روزانه اش به پایان رسیده بود و میتواند پاهای پندیده خود را استراحت بدهد. دست شوهرش به طور اتوماتیک پیش آمد و پاهایش را که در جراب های سیاه بود فشار داد و بانوعی پیشانی ترشی گفت: «حالا بهتر شد؟»

فاطمه میدانست که شوهرش نیاز مند نوعی ستایش است و او که همیشه میخواست تشنج به وجود آمده در محیط خانه را از میان ببرد و خودی همیشه جریحه دار شده او را تسکین بدهد گفت: «بلی، جانم تشکر دست های تو که جادو میکند.» چنانکه معمول هر شب این زن و شوهر بود قدیر کانال های تلویزیون را بدل کردن گرفت تا خبرهای پاکستان را که زن و شوهر هر دو ندیده بودند بشنوند. وقتی که چای داغ را شپ و تصویرهای حاکی از خشونت و تشدد را تماشا میکردند همه چیز فراموش شان شد.

(پایان قسمت اول)